

گابریل گارسیا مارکز

اوا در گربه اش

ناگهان متوجه شد که زیبایی به صورت تکه ای جداگانه رویش افتاده و مانند توموری سرطانی جسم او را به درد می آورد. او هنوز سنگینی امتیازی را که از دوران بلوغ به همراهش بود به خاطر می آورد، چیزی که ، کسی چه می داند کجا انداخته بود. حمل آن بار در خستگی انزوا ، در شکل نهایی موجودی رو به زوال ، دیگر ممکن نبود.

ناچار بود آن حالت بی مصرف شخصیت اش را در آن حول و حوش به گوشه ای بیندازد یا در رخت کن رستوران درجه دویی مثل يك كت قدیمی بی مصرف رها کند. از این که مرکز توجه باشد ، از نگاه های طولانی مردان ، وقتی بی خوابی سوزن هایش را در چشم های او فرو میکرد ، خسته شده بود. دوست داشت بدون هیچ جاذبه خاصی يك زن باشد. همه چیز در میان چهاردیوار اتاق اش با او در ستیز بود. با ناامیدی می توانست شب زنده داریش را که از زیر پوست اش به سمت سرش پراکنده می شد در ریشه موهایی که تب اش را بالا می برد، حس کند. سرخرگ هایش داغ شده بودند. حشرات ریز با نزدیک شدن شفق هر روز بیدار شده و روی پاهایشان در ماجرای شکافنده و زیر پوستی در مکانی از میوه های گلی جایی که زیبایی جسم اش خانه داشت می دویدند. بیهوده می خواست آن جانوران وحشتناک را دور کند. آن ها بخشی از بدن اش بودند. زنده. حتا خیلی قبل تر از هستی فیزیکی اش. از قلب پدرش آمده بودند کسی که در طول شب های ناامید تنهایی اش آن ها را پرورانده بود. شاید هم از ریسمانی که او را حتا پیش از آغاز جهان به مادرش وصل کرده بود به سرخرگ هایش سر ریز کرده بودند. بدون شك ، آن حشرات خود به خود در بدن اش به وجود نیامده بودند. می دانست از آن پشت آمده اند ، که هر کسی با نام خانوادگی او ناچار به حمل آن ها بود همه باید مانند او وقتی که بی خوابی تسخیرناپذیری تا شفق آغاز می شد ، رنج می کشیدند. حشرات آن بیان تلخ ، آن غم تسلی ناپذیر را در چهره پیشینیان اش نقش زده بودند. آن ها را دیده بود که از درون هستی متمایزشان می نگریستند. از آن پرتله های قدیمی ، که همه قربانی همان رنج بودند. هنوز چهره ی مضطرب مادر مادر بزرگش را به خاطر می آورد که از بوم کهنه تقاضای يك لحظه آرامش می کرد ، يك لحظه ی آرامش از حشراتی که در رگ هایش به قربانی کردن او بدون دلسوزی ، به زیبا کردن او مشغول بودند. نه ، آن حشرات مال او نبودند. آن ها از نسلی به نسلی منتقل شده بودند در حالی که با سلاح ظریف خود پرستیز کاستی منتخب را حفظ کرده بودند ، گروهی که به طرز دردناکی برگزیده بودند. آن حشرات در زهدان اولین زنی که دختر زیبایی داشت متولد شدند. لازم بود با شتاب به این میراث پایان داده شود. کسی باید از انتقال ابدی این زیبایی مصنوعی چشم پوشی می کرد. برای زنان هم کیش او خوب نبود که خود را مثل این که از آینه هایشان برگشته اند ستایش کنند اگر در طول شب آن موجودات کار بی وقفه ، موثر و آرام خود را با ثبات قرن ها پیش می بردند، دیگر زیبایی بشمار نمی آمد ، بیماری بود که باید متوقف می شد، باید به طور جدی قطع می شد.

هنوز ساعت هاي بي پايان روي تخت را كه سوزن هاي داغ به تن اش فرو مي رفت به خاطر مي آورد. شبهايي كه سعي مي كرد زمان را سرعت بخشد تا زودتر به روز برسد و آن جانوران وحشي دست از آزارش بردارند. چنين زيبايي اي چه حسني داشت ؟ شب از پي شب بيشتر در نا اميدي اش غرق مي شد. اگر مرد يا زني عادي بود برايش بهتر بود. اما آن ويژگي به درد نخور جلوي او را مي گرفت ، به وسيله حشراتي كه مرگ غير قابل اجتناب او را تسريع مي كردند. شايد خوشحال تر بود اگر آن فقدان ظرافت و آن زشتي دلنگ كننده را داشت مثل دوست چك اش كه اسم سگي را رويش گذاشته بودند. اگر زشت بود بهتر بود . مي توانست مثل هر مسيحي ديگري راحت بخوابد.

اجدادش را لعنت كرد. آن ها باعث بي خوابي اش بودند. آن ها ، آن زيبايي غير قابل تغيير را به او انتقال داده بودند. گويي مادران پس از مرگ تكاني خورده و سرهايشان را براي پيوند زدن به تنه دخترانشان احيا مي كردند. همان سر ، يك سر واحد كه به طور ممتد تكرر مي شد. با همان گوش ها ، همان بيني ، همان دهان ، همان هوشمندي به همه زناني كه آنرا به طرز علاج ناپذيري همچون ميراث دردناكي از زيبايي دريافت مي كردند. آن جا بود، در انتقال آن سر ، آن ميكروب ابدي كه از نسل ها پيش آمده بود اهميت پيدا كرد. شخصيت خاصي كه قدرت گرفته بود تا به موجودي شكست ناپذير تبديل شود ، بيماري لاعلاجي كه به او پس از عبور از روند قضاوتي پيچيده سرايت کرده بود و ديگر قابل تحمل نبود . تلخ و دردناك شده بود... مثل غده سرطاني ..

در زمان هاي بيداري چيزهايي را كه با حساسيت ظريف اش نمي خواند به خاطر آورد. ياد سوژه هايي افتاد كه جهان احساساي اي را شكل دادند كه در بخار شيميايي آن، ميكروب هاي نا ا ميدي كشت داده شده بود. در طول آن شب ها با چشمان از حدقه در آمده و وحشت زده اش وزن تاريخي را كه بر شقيقه هاش مانند سرب گداخته فشار مي آورد تحمل كرد. همه چيز در اطراف او خواب بود. سعي كرد براي گريز از بي خوابي به خاطرات كودكي اش برگردد.

اما آن ياد آوري هميشه با وحشتي از ناشناخته پايان مي گرفت . پس از سرگرداني در گوشه هاي تاريخ خانه خود را با ترس رودر رو مي يافت . آن وقت كشمكش شروع مي شد. كشمكش واقعي در مقابل سه دشمن . او هرگز ، نه ! هرگز نمي توانست ترس را با تكان دادن سرش دور كند . بايد آن را در حالي كه به گلويش چنگ انداخته بود تحمل مي كرد. چيزي جز زندگي در آن خانه قديمي نبود، خواب در گوشه اي دور از بقيه جهان.

افكاراش اغلب در طول گذرگاه هاي تيره و تاريخ با تكان دادن خاك پوشيده شده از تار عنكبوت عكس ها پايين مي رفت. خاك آزاردهنده و ترسناك ، از جايي كه استخوان هاي پيشينان اش جدا افتاده بودند ريخته بود. به طور ثابتي " پسر" را به خاطر آورد. مجسم كرد كه در خواب، پاي علف ها در حياط خلوت ، کنار درخت پرتقال با مشتي خاك خيس در دهان اش راه مي رود . او را در اعماق گلي اش در حالي كه با ناخن ها و دندان هاش به سمت بالا حفر مي كرد ،ديد. سرمايي كه به پشت او مي خورد حس كرد در حالي كه از ميان تونل كوچكي كه او را با حلزون ها آن جا گذاشته بودند دنبال راه خروجي به حيط خلوت مي گشت . در زمستان صداي ضعيف گريه او را كه پوشيده از گل و مرطوب از باران بود مي شنيد. پسر را بي عيب و نقص تصور مي كرد. درست همان طور كه پنج سال پيش در گودال پر آب رهانش کرده بودند. نمي توانست به پيكر از هم پاشيده او فكر كند. بر عكس ، احتمالاً "خوش تيپ ترين دريانشور" آن آب هاي غليظ بود ،

دریانوردی در سفری ناگزیر یا او را زنده ولی وحشت زده دیده بود ، ترسان از احساس تنهایی ، مدفون در چنین حیاط خلوت تاریکی . او با رها کردن پسر زیر آن درخت پرتقال نزدیک خانه مخالف بود. از پسر می ترسید. می دانست که شب ها وقتی خواب او را شکار می کرد پسر آن را احساس می کرد. او در طول راهروهای عریض باز می گشت تا با او بماند و از او در مقابل حشرات دیگر که در ریشه های بنفشه هایش در حال خوردن بودند دفاع کند. بر می گشت تا کنار او بخوابد همانطور که وقتی زنده بود می خوابید. او از احساس کردن پسر در کنار خود پس از گذشتن از دیوار مرگ می ترسید. او می ترسید از دزدیدن دست هایی که " پسر " همیشه برای گرم کردن تکه یخ کوچک اش نزدیک نگه می داشت .

پس از دیدن او که مانند تندیس ترس در گل سقوط کرد و به سیمان بازگشت آرزو کرد به دورهایش ببرند تا شب ها او را به یاد نیاورد. با این حال او را آن جا رها کرده بودند جایی که حالا تشویش ناپذیر و بدبخت خون اش را با گل کرم ها ی زمین تغذیه می کرد. و او باید از دیدن پسر که از اعماق سایه هایش بر می گشت چشم پوشی می کرد. چون همیشه وقتی دراز می کشید به پسر فکر می کردو این که او را از تکه زمین اش صدا می کند و این که در فرار از آن مرگ بی حاصل به او کمک کند.

اما حالا در زندگی جدیداش موقتی و بدون فضا آرام تر بود. می دانست که آن جا ، بیرون از جهان او همه چیز با همان آهنگ قدیمی در جریان بود. که اتاق اش هنوز باید در تاریکی اول صبح فرو می رفت و وسایل اش ، اثاث خانه و سیزده کتاب مورد علاقه اش همه در جاهایشان بودند و بستر خالی اش پر بود از بوی تنی که روزی یک زن کامل بود و الان شروع به بخار شدن کرده بود. چطور ممکن بود؟ چطور می توانست پس از این که زنی زیبا بود خونسش پر از حشره بشود ، با ترس از یک شب کامل، شبی پر از کابوس بیداری و پراز وحشت ورود به جهانی عجیب و ناشناخته جایی که همه ابعاد حذف شده بود. آن شب ، شب عزیمت اش از همیشه سردتر بود. او درخانه تنها بود. بی خوابی آزارش می کرد. کسی سکوت را نمی شکست و بویی که از باغ می آمد بوی ترس بود. با انفجار شیرین تن اش گویی خون درون سرخرگ هایش بار حشره خود را خالی می کرد. می خواست کسی از خیابان بگذرد، فریادی بکشد ، فضا را تکان بدهد. چیزی در طبیعت حرکت کند ، زمین دوباره دور خورشید بگردد اما بیهوده بود.

هیچ بیداری حتی برای آن مردان ابلهی که زیر گوش اش درون بالش به خواب رفته بودند وجود نداشت. او نیز بی حرکت بود. دیوارها بوی رنگ تازه می داد. آن بوی ضخیم و عظیم که با دماغ تان بو نمی کشید بلکه با شکم تان بو می کشید. و ساعت روی میز در سکوت با عقربه های فانی اش در حرکت بودو زمان ... اوه ... زمان . در حالیکه مرگ را به خاطر می آورد آه کشید . و آن جا در حیاط خلوت زیر درخت پرتقال " پسر " هنوز با هق هق ضعیفی از دنیای دیگر گریه می کرد.

به همه باورهایش پناه برد. چرا همان وقت سپیده نزد و چرا آن جا یکبار برای همیشه نمرد؟ هرگز فکر نکرده بودکه زیبایی به قیمت قربانی های زیادی برای او تمام شود. در آن لحظه مثل همیشه هنوز او را در اوج ترس اش می آزد و زیر بار وحشتی که داشت، آن حشرات سنگدل هنوز در حال شکنجه او بودند. مرگ مانند عنکبوتی او را در زندگی فشار می داد در شهوت می گزید و

آماده بود او را از پا در بیاورد. اما لحظه آخر زمانش را گرفته بود. دست هایش، دست هایی که مردانی ابله با اضطرابی حیوانی فشار می دادند به موازات ترس با آن وحشت نامعقول که از درون ناشی می شد بدون هیچ انگیزه ای بی حرکت بودند. سعی کرد حرکتی کند اما نتوانست. ترس کاملاً" او را جذب کرده بود و آن جا ساکن ، استوار مانند لاشه ای مانده بود گویی شخصی نامرئی بود که تصمیم گرفته بود اتاق او را ترك نکند و ناراحت کننده ترین قسمت این بود که ترس هیچ توجیهی نداشت ترسی منحصر به فرد بود بدون دلیل. فقط ترس بود.

بزاق دهانش پر شده بود. آن صمغی که به سقف دهانش چسبیده بود و جاری شده بود چون قادر به نگه داشتن آن در دهانش نبود، بین دندان هایش او را آزار می کرد. خواسته ای متفاوت با حس تشنگی. يك نیاز برتر که برای اولین بار در زندگی حس می کرد. برای لحظه ای زیبایی اش، بی خوابی اش ، ترس نامعقول اش را فراموش کرد. خودش را نمی شناخت. فکر کرد میکروب ها از تن اش رفته اند. حس کرد در بزاقش گیر افتاده اند. بلکه همه این ها خوب بود. خوب بود که تنش در اشغال حشرات نبود و الان می توانست بخوابد اما باید راهی برای جذب صمغی که به زبانش چسبیده بود پیدا می کرد اگر می توانست به آشپزخانه برود و ... اما دوباره به چه فکر می کرد؟ به حیرت فرو رفت. هرگز آن میل را حس نکرده بود. ترس او را تضعیف می کرد. نظامی را که وفادارانه برای سال ها از روزی که " پسر" مدفون شده بود بی فایده ارائه می کرد. احمقانه بود اما حسی ناگهانی از خوردن پرتقال به او دست داد. می دانست که پسر تا شکوفه های پرتقال از درخت بالا رفته بود و میوه های پاییز بعد با گوشت او متورم می شد و با سردی مرگ او خنک می شد. نه ، نمی توانست آن ها را بخورد. می دانست که زیر هر درخت پرتغالی در دنیا " پسری" مدفون شده که میوه درخت را با آهك استخوان هایش شیرین می کند. با این وجود ، باید يك پرتقال می خورد. تنها چیزی بود که بر آن صمغ اثر می کرد. احمقانه بود که فکر کند " پسر" داخل پرتقال است. باید از ویژگی آن لحظه یعنی رفتن به آشپزخانه که باعث شده بود زیبایی آزارش نکند بهره می برد. اولین بار در زندگی اش بود که احساس اجبار در خوردن پرتقال می کرد. خوشحال شد ، خوشحال. اوه ، چه لذتی! خوردن يك پرتقال. نمی دانست چرا ، اما هیچ وقت چنین میل شدیدی نداشت. باید بلند می شد و خوشحال از این که دوباره زن عادی ای شده است تا لحظه ورود به آشپزخانه با شادی آواز می خواند، با شادی مثل يك زن تازه متولد شده آواز می خواند. حتی می شد که به حیاط خلوت برود و... ناگهان حافظه اش ایستاد. یادش آمد که سعی کرده بلند شود و این که دیگر در رختخوابش نبود. که بدنش ناپدید شده بود که سیزده کتاب مورد علاقه اش دیگر آن جا نبود که او دیگر او نبود ، حالا که بی بدن شده بود ، غوطه ور ، شناور در هیچ مطلق به لکه ای بی شکل، ضعیف ، بدون جهت تبدیل شده بود. قادر نبود بفهمد چه اتفاقی افتاده ؟

گیج شده بود. تنها حسی داشت از این که کسی او را از بالای پرتگاهی به فضا هل داده است. احساس کرد به موجودی تجربیدی و خیالی تبدیل شده است. حس کرد به زنی بدون جسم تبدیل شده مثل این که ناگهان به آن جهان والا و ناشناخته ارواح خالص وارد شده باشد. دوباره می ترسید. اما این ترس با ترس لحظه ی قبل فرق داشت. دیگر ترس اشکهای " پسر" نبود. این و حشتی غریب بود از چیزی اسرار انگیز و ناشناخته در دنیای جدیدش و فکر این که همه این ها خیلی معصومانه رخ داده بود با سادگی زیاد او. باید به مادرش چه پاسخ می داد وقتی می پرسید که هنگام رسیدن به خانه چه اتفاقی افتاده ؟ فکر کرد دوباره این که چقدر همسایه ها یکه می خوردند

وقتي در اتاق خواب او را باز مي کردند و مي دیدند که تخت خالیست، این که کسی به قفل ها دست نزده، این که کسی نه قادر به ورود و نه خروج بوده و این که در هر حال او آنجا نبود. اورفت و آمدهای ناامیدانه ی مادرش را در حالی که اتاق را می گشت تصور کرد. صحنه برای او کاملاً واضح بود. همسایه ها می رسیدند و شروع به وراجی می کردند. بعضی از آن ها ناپدید شدن اش را با بدخواهی تجزیه و تحلیل می کردند. هر کدام به شیوه ی فکری خاص خود در این مورد فکر می کردند. هر کدام سعی می کردند توضیحي منطقي برای این کار اراده کنند. قابل قبول ترین توضیح، حداقل تازماني که مادرش در طول راهروها در خانه بزرگ ناامیدانه می دوید و نام او را صدا می زد. و او آن جا حاضر می شد. بر آن لحظه تعمق می کرد. جزء به جزء از گوشه ها، از سقف، از شکاف دیوارها از همه جا در این باره فکر می کرد. این فکر آزارش می داد. هرمشکلي را حل می کرد، هر کسی را تسلي می داد. هیچ موجود زنده ای از تغییر شکل اش آگاه نبود. حالا، شاید تنها زماني که به آن ها احتیاج داشت، دهانی نداشت، دستی که همه بفهمند آن جاست، در گوشه خودش جدا شده از جهان سه بعدی اش با مسافتي غیر قابل عبور.

در زندگي جدیدش ایزوله شده بود، کاملاً از چنگ زدن به عواطف بازداشته شده بود. اما در آن لحظه خاص چیزی در او مرتعش شد، لرزه ای از وجودش گذشت، لیریزش کرد از دیگر جهان فیزیکی که در خارج از جهان او در حرکت بود آگاه اش کرد. نمی توانست بشنود، نمی توانست ببیند ولی صداها و نشانه ها را می شناخت و آن جا در ارتفاع جهان والایش شناختي حاصل کرد از این که جوي از اندوه احاطه اش کرده است.

درست يك لحظه قبل، البته به زمان جهان موقت ما، گذر کرده بود از آن موقع شروع به شناخت خصوصیات جهان جدیدش کرده بود. اطرافش تاریکی مطلق بود. آن تاریکی چقدر به طول می انجامید؟ آیا قرار بود تا ابدیت بماند؟ وقتی خود را در حال فرو رفتن در آن مه غیر قابل نفوذ متراکم دید از آن تمرکز اندوهش افزوده شد. لرزید. همه چیزهایی که در باره برزخ شنیده بود به یاد آورد. اگر واقعا آن جا بود در کنارش ارواح دیگر در حال غوطه خوردن بودند. کودکانی که غسل تعمید نشده مرده بودند، که هزار سال بود مرده بودند. در تاریکی سعی کرد آن موجودات را پیدا کند که باید پاك تر از او بودند و ساده تر. کاملاً جدا از جهان فیزیکی، محکوم به خوابگردی و زندگي ابدی. شاید "پسر" آن جا بود در جستجوی راه خروجی که او را به کالبدش برساند.

اما نه، چرا باید به برزخ می رفت؟ شاید مرده بود؟ نه. فقط تغییر حالت بود، گذری عادی از جهان فیزیکی به جهانی ساده تر، جایی که همه ابعاد حذف شده بود. دیگر لزومی نداشت حشرات زیر پوستی را تحمل کند. زیبایی اش فرو پاشیده بود. حالا در آن وضعیت عنصری می توانست شاد باشد. اگر چه، نه کاملاً شاد چون حالا بزرگ ترین آرزوی اش یعنی آرزوی خوردن پرتقال غیر ممکن بود و این تنها چیزی بود که سبب می شد هنوز بخواهد در زندگي اول اش باشد برای ارضاء کردن میل آن ترشی که هنوز پس از گذر حضور داشت. سعی کرد خودش را طوری اداره کند تا به آشپزخانه برسد و اگر حسی ندارد حداقل خنکی ترش پرتقال را حس کند. آن زمان بود که ویژگی جدیدی از جهان اش را کشف کرد: او در همه جای خانه بود، در حیاط خلوت، در پشت بام، حتی در درخت پرتقال "پسر". او در کل جهان فیزیکی آن سو حضور داشت. و در عین حال هیچ جا نبود. باز آزوده شد. کنترل اش را از دست داد. حالا تحت فشار خواسته بزرگ تري بود. او

موجودي بي مصرف بود ، بيهوده ، به درد نخور. بي دليل غمگين شد. او هميشه براي زيبايي اش غصه مي خورد، براي زيبايي كه به طور احمقانه اي او را ويران کرده بود.

اما يك ايده بزرگ باقي ماند . آيا نشنیده بود كه ارواح در صورت تمايل مي توانند به هر كالبدي نفوذ كنند؟ چه خطري ممكن بود در اين سعي كردن باشد؟ سعي كرد به خاطر بياورد كه ساكنين خانه را مي تواند امتحان كند. اگر مي توانست هدفش را عملي كند راضي مي شد. مي توانست پرتقال بخورد . به خاطر آورد . در آن ساعت معمولاً " خدمتكارها آن جا نبودند. مادرش هنوز نرسیده بود. اما نياز خوردن پرتقال با كنجكاوي دادن خودش به صورت تجسم يافته در كالبدي جدا از كالبد خودش يكي شد. او را يكباره وادار به عمل كرد. اما هنوز كسي نبود كه بتواند در جسم اش حلول كند. دليل دلنتنگ كننده اي بود: هيچ كس خانه نبود. او براي هميشه بايد جدا از جهان بيرون در جهان بدون ابعادش ناتوان از خوردن اولين پرتقال زندگي مي كرد. و همه اين ها به خاطر يك چيز احمقانه.

بهتر بود چند سالي هم آن زيبايي را تحمل مي كرد و خودش را براي هميشه پاك نمي كرد. مثل حيواني اسير بي مصرف نمي شد. اما دير شده بود.

عقب كشيده مي شد. به ناپديد شدن ، به قلمروي دور از جهان به جايي كه مي توانست تمام آرزوهاي زميني اش را فراموش كند. اما چيزي باعث شد كه ناگهان به عقب برگردد. قول آينده اي بهتر در قلمرو ناشناخته اش تجلي كرد. بله در خانه كسي بود كه او بتواند در او متناسخ شود: گربه !

شتاب كرد. خيلي سخت بود كه خودش را براي زندگي درون يك حيوان راضي كند. پشم هاي سفيد و نرمي پيدا مي كرد و انرژي عظيمي براي پرش احتمالا" در ماهيچه هاش متمرکز مي شد و مي توانست حس كند چشم هاش را كه در تاريكي مثل دو زغال سبز مي درخشد و بايد دندان هاي سفيد و تيزي براي خندیدن به مادرش از قلب گربه ايش با لبخندي حيواني پيدا مي كرد. اما نه ! نمي شد. به سرعت خود را در كالبد گربه مجسم كرد. يكبار ديگر در حال دويدن از راهروهاي خانه با چهار پاي راحت و دمي كه خود به خود تكان مي خورد بدون ريتم موافق با خواسته اش. زندگي از آن چشم هاي درخشان و سبز چگونه ممكن بود ديده شود؟ شب ها مي توانست رو به آسمان ميو كند تا سيمان مهتابي اش را روي چهره پسر كه احتمالا" بر پشت او براي نوشيدن شبنمي مي نشست نريزد. شايد وقتي گربه مي شد باز مي ترسيد و شايد در آخر نمي توانست پرتقال را با آن دهان گوشتخوارش بخورد. سريدي كه از راست و سپس از آن جا آمد، تولد ريشه هاي اوليه روح اش در خاطره اش لرزيد. نه. غير ممكن است كه در تن گربه خود را متناسخ كند . از اين كه روز در سقف دهانش در گلويش در ارگان هاي چهار پايش آرزوي غير قابل اجتناب خوردن يك موش را حس كند لرزيد. احتمالا" وقتي روح اش شروع به سكونت در جسم گربه مي كرد ديگر آرزويي براي خوردن پرتقال نداشت و فقط آرزوي يك گربه بود براي خوردن يك موش ، پس از آخرين تلاش ها براي فرار از ميان دندان هاش . لرزيد. موش را در آخرين تلاش ها براي فرار حس كرد . سعي مي كرد فرار كند وبه سوراخ اش برگردد. نه. هر چيزي مي شد ، اما اين نه . بهتر بود كه تا ابد در آن دورها و جهان اسرار انگيز ارواح مي ماند.

اما نمي توانست قبول كند كه براي هميشه فراموش شده زندگي كند. چرا بايد آرزوي خوردن يك موش را حس مي كرد؟ چه كسي در تركيب زن و گربه مي توانست حاكم باشد؟ آيا غريزه حيواني اوليه يا خواسته يك زن؟ پاسخ واضح بود. دليلي براي ترس وجود نداشت. او مي توانست خود را در گربه متناسخ كرده و پرتقالي كه آرزو داشت بخورد. در ضمن موجود عجيب مي شد گربه اي با هوش يك زن زيبا. مي توانست مركز همه توجه هاباشد... آن وقت بود كه براي اولين بار فهميد وراي تمام ويژگي هاش چيزي كه در اين خواسته بود پوچي يك زن ماورا الطبيعه بود.

مانند حشره اي گوش به زنگ كه آنتن هاش را بلند مي كند تمام انرژيش را براي پيدا كردن گربه به كار گرفت. در اين ساعت بايد هنوز بالاي اجاق بود و رويايي از بيدار شدن با بوته اي از گل آفتاب گردان در ميان دندان هاش داشت. اما آن جا نبود. دوباره دنبال اش گشت اما ديگر نمي توانست اجاق را پيدا كند. آشپزخانه مثل هميشه نبود. گوشه هاي خانه برايش غريب بود. ديگر گوشه هاي تاريك پر از تار عنكبوت هميشگي نبودند. گربه را هيچ جا پيدا نكرد. پشت بام ، روي درخت ها ، در فاضلاب ، زير تخت ، در آشپزخانه . همه چيز در هم و برهم بود. جايي كه انتظار داشت تصاوير اجدادش را دوباره پيدا كند فقط يك بطري آرسنيك پيدا كرد. از آن به بعد در همه جاي خانه آرسنيك پيدا كرد. اما گربه ناپديد شده بود. خانه ديگر مثل سابق نبود. چه به سر لوازم اش آمده بود؟ چرا سيزده كتاب مورد علاقه اش با لايه ضخيمي از آرسنيك پوشيده شده بود؟ درخت پرتقال در حياط خلوت را به ياد آورد. دنبال اش گشت و سعي كرد دوباره " پسر " را در گودال آب پيدا كند. اما درخت پرتقال سرجايش نبود و پسر جز مشتي آرسنيك تركيب شده با خاكستر زير يك سكوي سنگين سيماني چيز ديگري نبود. حالا واقعا" داشت مي خوابيد. همه چيز متفاوت بود و خانه بوي آرسنيك مي داد مثل اين كه از اعماق داروخانه به سوراخ هاي بيني اش نفوذ مي كرد. فقط آن زمان فهميد از روزي كه آرزوي خوردن اولين پرتقال را داشت سه هزار سال گذشته است.